

کلاغ خسته



کلاغ خسته به خانه ی پیرزنی رفت. در کنار باغچه ی کوچک او نشست و خستگی در کرد. پیرزن در باغچه سبزی خوردن کاشته بود.

کلاغ خسته به خانه ی پیرزنی رفت. در کنار باغچه ی کوچک او نشست و خستگی در کرد. پیرزن در باغچه سبزی خوردن کاشته بود. کلاغ هوس کرد چند تا تربچه از زیر خاک بیرون بکشد و بخورد. سرگرم نوك زدن به خاک ها شد. پیرزن از اتاق بیرون آمد. کلاغ را دید. پیرزن عصبانی شد. لنگه کفشی به طرف کلاغ پرتاب کرد.

لنگه کفش به بال کلاغ خورد. چندتا از پره‌های کلاغ ریخت. کلاغ ترسید. با وحشت پرید. روی پشت بام نشست. پیرزن کنار باغچه آمد. به باغچه اش آسیب نرسیده بود. خوشحال شد. نفس راحتی کشید. به کلاغ نگاه کرد.

پیرزن گفت: «... دفعه ی آخرت باشد که به باغچه ی من چپ نگاه می کنی. این دفعه فقط چند تا از پره‌ایت را از دست دادی، اما دفعه ی ...«

کلاغ گفت: «... من کار بدی نکردم. گرسنه بودم. هوس کردم تربچه بخورم. غافل گیرم کردی و زدی...«

پیرزن جواب داد: «... دوست ندارم کسی بی اجازه به باغچه ی من دست بزند. من ناراحت شدم و...«

کلاغ گفت: «... مرا ببخش! قول می دهم؛ به چیزی که مال من نیست، بی اجازه دست نزنم.«

پیرزن گفت: «... تو را می بخشم. بیا تا به تو يك غذای خوشمزه بدهم.«

کلاغ کنار باغچه پرید و منتظر پیرزن ماند.

پیرزن نان و پنیر و سبزی آورد. به کلاغ داد. کلاغ آن را خورد. از پیرزن تشکر کرد. کلاغ خانه اش برگشت.